

آه‌های يك آهو

حسن طاهری

آه ای آقای من! ای سرور همه خوبی‌ها! ای مولای من! ای جفا مانده از باغچه اطلسی‌ها، ای دور افتاده از آشیانه وحی! می‌خواهم یک بار دیگر در برابر ضریح قشنگ تو زانو بزنم و از چشم‌های خسته‌ام، قطره قطره اشک بر مرمین حرمت پهن کنم.

دل‌م آن قدر گرفته است که می‌خواهد ساعت‌ها ببارد؛ اما نگاه حک شده در سقف آسمان، آرام می‌کند. ای ضامن آهو! حرف‌هایم را بشنو، تو را ضامن آهو صدا می‌کنند؛ ضامن حیوانی بادیا و وحشی که نمی‌توان به آسانی بر گردنش بند نهاد. ضامن چارپای چالاک که به آسانی به جایی و کسی دل نمی‌بندد. ضامن چشم‌های نازنین و اشک‌ریزی که گل‌های رنگارنگ صحرا را نیز خیره آن هستند ضامن سینه پر بغض و گریه‌ای که در بقچه‌اش، دریا دارد، اشک نهفته دارد. ضامن چهره‌ای وامانده و محزون که در پی آمیدی می‌گشت تا تکیه بر آن دهد و از خوف و هراس، آن چه که بر دل دارد، برهد. ضامن آهوئی که صیاد بد نهاد، تیر زخم‌نشان را بر او نشانه گرفته و سگ بلدانش سیاه دل، دندان به زخم نشانند بر او، تیز کرده بود.

ضامن آهوئی که ساعتی را به غفلت، از نزد فرزند و خانه خویش دور ماند و گرفتار پندار تیره و آهنگ تاریک تیرافکن صحرا شد. ضامن وحشی زیبایی که در میان وحوش، چالاک و چاپک است و به آسانی بر کسی پناه نمی‌آورد.

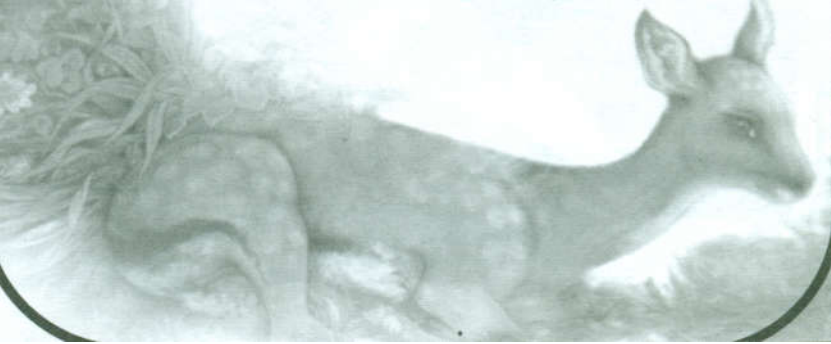
ای وارث نیلوفری‌ترین واژه آسمانی! ای جامه‌پوشیده از خلعت کبود پرستوها! ای ضامن آهوئی دشت‌ها! بیا و یک بار هم ضامن ما باش. بیا ما را نیز دریاب.

ما نیز ساعتی را به غفلت گذرانیدیم. مانیز به هوای چریدن در این دشت خاکی، به تیرصیاد بدن‌ها گرفتار شده‌ایم. ما نیز لحظه‌ای از خود دور شدیم و اکنون اسیریم. از خانه دلمان جفا گشتیم و حال در خوف و هراسیم؛ در اضطراب و لرز و واهمه. نگاه کن آقاجان، این لرزه‌های افتاده بر شانه‌هایمان را! نگاه کن بغض در گلویمان را! این قلب پراضطراب ماست که از نعره‌های وحشت‌آفرین سگ دندان تیز و درنده نفس، به تیش افتاده است. این شانه‌های اندوه‌کشیده ماست که می‌لرزد. این نگاه‌های غرق در اشک‌ماست که می‌گرید. این دست‌های خالی ماست که به سوی تو نیازمندان در قنوت شده‌اند. این سینه پر بغض و آه ماست که در حال شکستن است و فوران.

این لب‌های ماست که در ذکر تو به رعش آمده است و شوری اشک را به شیرینی ذکر تو در هم می‌آمیزد. این همه وجود ماست که خلیانه در آتش عشق تو قدم می‌گذارد. آقاجان! ای ضامن آهو! ما نیز آهوئی صحرایی تو هستیم؛ آهوئی وحشی وادی تو که لحظه لحظه عمر را به غفلت سپری کردیم. از خانه دل دور شدیم به هوای چریدن و خفتن. اکنون پشیمانیم. باور کن به تو روی آورده‌ایم، به تو پناه آورده‌ایم، ما را دریاب؛ ما را باور کن.

در اضطراب و هراس، در گوشه‌ای نشسته‌ایم، از خوف تیرهای زهرآگین صیاد که هر روز قلبمان را نشانه می‌رود. ببین که جنگلی از چوب‌آهن‌های سمی را برای قلب و جانمان در کوی و برزن شهر پراکنده و سگ درنده خوی نفس را به قصد حمله برما، در کنار خانه‌هایمان بسته است.

ای ضامن آهو! یاری‌مان کن و دستمان را بگیر! بیا و یک‌بار دیگر، ضامن آهوئی دشت باش. آنچه که آهو در نزد تو دید، ما نیز در تو یافته‌ایم و به قصد آن در پی تو افتاده‌ایم. لطفی کن و دست‌های خسته ما را بگیر! ای ضامن درماندگان! آهو بچه‌گان، دیرتر از حیوانات دیگر اهلی می‌شوند روح ما نیز آهوانه است و وحشی و چالاک. به نگاه ناز خویش، ما را از میان وحوش حیران در وادی نفس، به سوی خود کشان و بند عشق برگردانمان بیفکن.



فاطمه عبد العظیمی

سهدا

ورق می‌زنم خاطرات روزهایی را که حماسه از عمق چشم‌هایم تا آسمان شعله‌ور شده بود. تکرار می‌کنم دغدغه‌هایی را که بی‌پناه در چارچوب قلبت به تیش در می‌آمد. بزرگ می‌شمارم هنوز هم که هنوز است نامت و دلبری‌هایم را که بزرگ‌ترین کوه‌ها و قوی‌ترین مردهای عالم را به تعجب وا داشت.

چه قدر عظمت را در جام روح ریخته بودند که تجلی وجود خداوند شدی؟

دریاها را به سکوت واداشتی و تشنگی را به دست فراموشی سپردی.

سبزی دشت‌های رؤیایی، چشمانت را به خاطر سپرده است. هنوز در کوچه باغ‌های خرمشهر صدای قدم‌های پر صلابت به گوش می‌رسد.

اگر کمی درنگ کنی، زمزمه عاشقانه‌ای را می‌شنوی که همراه سیل اشک‌های بی‌قراری، «السلام علیک یا ابا عبدالله...» را تکرار می‌کند و نخل‌هایی را می‌بینی که سر به زیر انداخته‌اند و به سوگ مصیبت حسین نشسته‌اند هنوز.



نمی‌دانم چه صحنه‌ای را دریده بودند کبوتران خونین‌بال که مدام سر به چاه‌های تنهایی رزمندگان می‌گذاشتند و به اعماق چاه می‌نگریستند!

چرا نیمه شب‌ها صدای فاجعه و صدای ناله‌های بی‌امان در سکوت شط‌های همیشه صبور، آهنگ شب‌های کوفه را می‌نواخت.

نامه‌هایی را که هیچ‌وقت به دستت نرسید و تو در انتظار آمدن کبوتر نامه‌رسان می‌نشستی و به دور دست‌ها نگاه می‌کردی، امروز دخترت هر پنج‌شنبه با دست‌های خودش برایت می‌آورد و خودش با سوزی که در دل دارد، برایت می‌خواند و تنها سر مزار توست که روزگار غریب را به یاد می‌آورد و می‌بیند تنهایی بچه‌های یتیمی را که با دستان ستمگر ظالمان، طعم بی‌پدری را می‌چشند.

حرف‌هایم، حرف‌های ناتمامی را که در دفترچه خاطرات در لحظه‌های دلتنگی‌ات می‌نوشتی، امروز با طبع شاعران، به روی کاغذ می‌آیند؛ هرچند رشادت‌های تو در زبان شعر نمی‌گنجد.

دوباره تاریخ را تکرار می‌کند ضجه‌های خواهرت که با وجود این همه جدایی، امید به آینده‌ای روشن و روزهای سرشار از عشق دارد و در پاسخ پرسش‌هایی که از او می‌پرسند، چیزی نمی‌گوید؛

جز «ما رایت الا جمیلا»